

**■ احمد محمد تبریزی** شهید کمیل قربانی یکی از شهدای مدافع حرم لشکر زرهی ۸ نجف اشرف بود که ۲۵ آبان سال گذشته در سوریه به شهادت رسید. شهید قربانی متولد ۱۳۶۶ بود و هنگام شهادت ۲۸ سال بیشتر نداشت. با راضیه شجاعی همسر شهید که خاطرات زیادی از روزهای شیرین با هم بودنشان دارد گفت‌وگویی انجام داده‌ایم.

■■■■

**داستان عاشقنی و آشنایی شما با شهید قربانی چگونه رقم خورد و به وصلت‌تان ختم شد؟**

پدر آقا کمیل خیلی شخص مردمدار و مؤمنی هستند، همه در محل ایشان را می‌شناسند. قبل از ازدواج با آقا کمیل من یک خواستگار داشتم و پدرم برای تحقیق در مورد او پیش پدر آقا کمیل می‌رود و پدرشان تازه آن موقع می‌فهمند پدرم یک دختر دار. مدتی که گذشت پدرشان پیگیر شدند و پرسیدند جریان آن خواستگار به کجا رسید که پدرم می‌گوید قسمت نشد. که بعد از آن برای خواستگاری آمدند. آقا کمیل تمام جلسات آشنایی را با قرآن شروع می‌کرد. اول هر بحث و صحبتی قرآن می‌خواند. جلسه اول که تشریف آورد سوره کوثر و جلسه دوم سوره فجر را خواند. نمی‌دانستند نام چیست! ۵ شهر پور سال ۱۳۹۳ خطبه عقد خوانده شد. در محله‌مان جلسات قرآن دایر بود و پدرم همیشه می‌گفت من بچه‌های آن جلسه را خیلی دعا می‌کردم تا عاقبت بخیر شوند. سر مراسم عقد پدرم گفت نمی‌دانستم داعیی که کردم به خودم برگشته است.

**در آقا کمیل چه دیدید که جواب مثبت دادید. خودتان ملاک و معیار خاصی برای ازدواج داشتید؟**

آقا کمیل با همه فرق می‌کرد. اخلاق و ایمان طرف مقابلم خیلی برایم مطرح بود. من به خودشان هم شرایط عوی شد و من قبل از عقد از تو دیدم با چیزی که بعد از عقد دیدم خیلی نمی‌شد فهمید ایشان چطور آدمی است. بعد از عقد خیلی شرایط عوض شد و چون نظامی بود فکر نمی‌کردم آنقدر آدم لطیفی باشد. قبل از عقد به مادرم می‌گفتم دوست ندارم شغل همسرم نظامی باشد و از روحیه نظامی‌گری می‌ترسم ولی بعد از آشنایی با کمیل، دیدم تصوراتم کاملاً اشتباه بود. زمان آشنایی من هیچ نکته منفی در ایشان ندیدم. وقتی خانواده از من پرسیدند جوابت چیست من گفتم هیچ چیز بدی در ایشان ندیدم که بخواهم رد کنم. بعد از عقد تازه دیدم خیلی فراتر از چیزی است که فکر می‌کردم.

**خاصی میان‌تان پیش آمده بود که بخواهید درباره‌اش صحبت کنید؟**

من خیلی دلم می‌خواست زندگی‌ام را به چیزی وصل کنم که محکم باشد. خیلی فکر کردم به چه وصل کنم و به ذهنم رسید محکم‌ترین ریسمان قرآن است. به ایشان گفتم من دوست دارم بخشی از مهریه‌ام این باشد که شما قرآن حفظ کنید. خیلی از این شرط تعجب کرده بود. از من پرسید چرا! این را گفتید؟ گفتم محکم‌تر

از قرآن چیزی پیدا نکردم تا زندگی‌ام را به آن وصل کنم. در ازدواج هر چقدر همه جوانب امری را بسنجید باز یکسری نکات دیده‌نشده باقی می‌ماند. اینکه می‌گویند ازدواج مثل هندوانه در بسته است واقعا همینطور است. می‌خواستم تا جایی که دستم نیست را دست کسی بسپارم و هیچ کسی را مطمئن‌تر از خدا پیدا نکردم و دست او سپردم. از شرط من خیلی متحیر شده بود. من هم به کسی چیزی از این شرط نگفتم. چند روز بعد پدرم آقا‌ی قربانی را می‌بیند و حاج آقا می‌گوید به پسرم چه گفتید که رفته داخل اتاق. در را بسته و فقط قرآن می‌خواند. پدرم وقتی خانه آمد از من پرسید. وقتی توضیح دادم، گفت این چه شرط سختی است که گذاشته‌ای؟ گفتم دوست دارم کسی که زندگی‌ام را با او شروع می‌کنم من را بالا بکشد. آقا کمیل قبل از آن جلسه مصر بود سریع برنامه‌هایمان مشخص شود ولی بعد از آن جلسه گفت باید فکر کنم. می‌خواست ببیند از پس این کار برمی‌آید. نگران بود که می‌تواند این کار را انجام دهد یا نه.

**شما دقیقاً چه شرطی گذاشته بودید؟**
من خواستم که حافظ کل قرآن شود اما بعد از عقد دیدم خیلی اهل قران است و هر جا دو نفره یا هم می‌رفتیم بریم قرآن می‌خواند. من اصلاً نمی‌دانستم محفوظات ایشان چقدر است. قبل از رفتن به سوریه با هم برای حفظ قرآن مجازی ثبت‌نام کردیم. ایشان می‌خواست حفظ موضعی کار کند و مادرم می‌گفت خیلی سنگین است که کمیل می‌گفت به یاری خدا انجام می‌دهم. مادرم گفت در مورد شفاعت این ایه‌ها را بخوان که سریع چند ایه را خواند. مادرم تعجب کرد و گفت آقا کمیل خیلی پافرشته‌ای و چیزی نمی‌گویی. بعد از شهادت از قسمت فرهنگی سپاه به منزل‌مان آمدند و من تازه آنجا فهمیدم کمیل در دوره‌های مربگری قرآن شرکت داشته و چیزی که ما نگفته تا خودش را مطرح کند. حتی یک دوره آموزش قرآن در شهرمان برگزار می‌شد و بعد از عقد پیگیر بودم به کلاس‌ها برویم. کمیل اصلاً نگفت خودم دوره مربگری قرآن می‌روم بلکه با کمال تواضع گفت کلاس‌ها را می‌آیم فقط اجازه بده مأموریت سوریه را بروم و برگردم که آخر وصل شد به جایی که فکرش را می‌کردیم.

**در مدت آشنایی چطور آدمی بودند. اگر بخواهید تصویری از ویژگی‌های اخلاقی ایشان به ما بدهید به چه مواردی اشاره می‌کنید؟**

ایشان فوق‌العاده لطیف بود چون خیلی مذهبی بود اطرافیان فکر می‌کردند آدم خشکی است ولی خیلی احساسی و مؤمن بود. به همه در بالاترین حد محبت می‌کرد. خواهر و برادرش وابستگی شدیدی به او داشتند. حتی اگر کسی از لحاظ اعتقادی با کمیل مخالف بود در آخری علاق و صمیمیتی نسبت به او پیدا می‌کرد. امر به معروف و نهی از منکر را همیشه خیلی قشنگ انجام می‌داد. وقتی سخت‌ترین کارها را از طرف مقابل می‌خواست، آنقدر به طرف مقابل محبت می‌کرد که سختی‌ام این طرف به معروف از دوش طرف مقابل برداشته می‌شد. خیلی با محبت امر به معروف می‌کرد. علاقه زیادی به گل و گیاه داشت و هر جا می‌رفت گل می‌خرید. آنقدر خانه‌مان گل می‌آورد. مادرم می‌گفت شما اول زندگی‌تان پول‌هایتان را خرج گل‌گرفتن نکنید. پیش می‌آمد که در پارک گل کوچکی را ببیند و ساعت‌ها نگاهش

■■■■

**گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید کمیل قربانی از شهدای مدافع حرم لشکر زرهی ۸ نجف اشرف**

# شهادت آقا «کمیل» منت خدا بر سر ما بود



کند و خدا را بابت این همه زیبایی شکر کند. **چطور چنین آدم حساس و لطیفی تصمیم گرفت به سوریه برود؟**
روزی که ایشان به سوریه رفت من خیلی بی‌تاب شدم. به مادرم گفتم سوای از خستگی ممکن است قطع رابطه شود و ایشان گفت من نمی‌خواهم شما بروی. گفت اگر رابطه‌ای را به بهای گناه می‌خواهی حفظ کنی آن رابطه نباشد بهتر است.

**نخستین بار بود که اعزام می‌شدند؟**

بله، در کل همه چیزمان با شهدا بود. فردای عقدمان سر مزار شهید کاظمی رفتیم. قبل از جشن عقدمان نگران بودیم حرامی داخل جشن عقد نشود. نذر کردیم سه روز روزه بگیریم و برای تمام شهدایی که می‌شناختیم نامه نوشتیم که در مراسممان گناه نباشد و خدا را شکر هیچ گناهی هم نشد. از همان روز اول همه چی با شهدا شروع شد.

**شما خودتان چنین روحیه‌ای داشتید یا با ورود آقا کمیل درگیر این فضا شدید؟**

من قبل از عقد زندگینامه شهدا را می‌خواندم و یک بار زندگی شهید صدق را می‌خواندم و پیش خودم می‌گفتم مگر الان همچین آدم‌هایی هستند. ولی بعدها واقعاً درک کردم که هنوز این آدم‌ها هستند و از اینکه این قضیه را دیدم، خدا را شاکرم. دیدن و لمس کردن تا خواندن کتاب و شنیدن از زبان دیگران خیلی فرق می‌کند. وقتی خودت لمسش می‌کنی



■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

که نیستیم شما که می‌خواهی به این عروسی بروی داخلش کار حرام انجام می‌شود؟ گفتم بزن و برقش دارد گفت پس نرو. گفتم اگر نروم نمی‌توانم است قطع رابطه شود و ایشان گفت من نمی‌خواهم شما بروی. گفت اگر رابطه‌ای را به بهای گناه می‌خواهی حفظ کنی آن رابطه نباشد بهتر است.

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

می‌روند و سالم برمی‌گردند. زمان خواستگاری سه جلسه در مورد کارشان توضیح داد. آن روز گفتم اگر بخواهداتفاقی ببیند، می‌افتد. اگر آب هم بخورید ممکن است خفه شوید. مطمئن هستم اگر خدا مقدری دارد برای طرف اتفاق می‌افتد و هزار مرتبه شکر بهترین اتفاق برای کمیل رقم خورد. بارها گفته بود دعا کن من به مرگ طبیعی یا در رختخواب نمیرم. وقتی این حرف‌ها را می‌زد و می‌گفت برای شهادتم دعا کنید من درک نمی‌کردم و می‌گفتم مگر شهادت الان هم اتفاق می‌افتد. الان فهمیده‌ام شهادت به این نیست جلو گلوله و توپ قرار بگیرد بلکه شهید قبل از رفتن از این دنیا به درجه شهادت رسیده است. شما اگر خصلت شهید را بگیرید به شهنا ملحق می‌شوید کمیل هم قبل از شهادتش شهید شده بود. در و جنات و حرکاتش خصایص یک شهید را دیده بودم. تمام کارهایش را با سیره شهدا چک می‌کرد. گاهی همینطور که نشسته بود چشمانش پر از اشک می‌شد و می‌گفت فکر می‌کنی اگر الان یک شهید جای من بود چه کار می‌کرد.

**واکنش‌تان نسبت به خبر شهادت‌شان چه بود؟**

یک ماهی که آقا کمیل سوریه بود من مثل اسفند روی آتش بودم. دلم آشوب بود. پیش خودم فکر می‌کردم از دوری ایشان است چون من طاقت دور ایشان را نداشتم و حتی اگر مأموریت کوچکی می‌رفت به من سخت می‌گذشت. این بار برای سوریه به من خیلی سخت گذشت. سه بار بیشتر نتوانست از سوریه زنگ بزند و من در آن لحظات در حال خودم نبودم و حس عجیبی داشتم که برای خودم هم تعجب‌آور بود. خبر شهادتش را از زبان یکی از

آدم را بزرگ می‌کند. شهادت آقا کمیل منتهی بود که خدا سر خودش و ما گذاشت. خیلی از آدم‌ها خوب هستند ولی در نهایت عاقبت بخیر نمی‌شوند. خدا آقا کمیل را خرید و خیلی خوب نمی‌تواند چیزی از این بالاتر بابت راضی هستم. ما نمی‌دانیم نعمت شهادتش را چگونه شکر‌گزار کنیم. هیچ چیزی از دلنگی‌اش کم نمی‌کند ولی شهادتش خیلی نعمت بزرگی بود. آدم نمی‌تواند چیزی از این بالاتر برای عزیزش بخواهد. شما وقتی یک نفر را خیلی دوست داشته باشید بهترین را برایش می‌خواهید.

**شما هیچ مخالفتی با اعزام‌شان نداشتید؟**
قبلاً به من گفته بود شاید به سوریه برود ولی چون خیلی گریه کردم و بی‌تاب شدم دیگر مطرح نکرد و من فکر می‌کردم فراموش می‌شود. بعد از شهادت آقای نوری گفت پیش من بود و تا روز آخر اعزام پیشم ماند. من آخر اعزام به خانه‌مان آمد و گفت فردا روز آخر اعزام است و ممکن است دیگر اعزام نشوم و بتوانم بروم. گفتم خودتان دوست دارید بروید؟ گفت باید از اسلام و حضرت زینب(س) دفاع کرد. گفت دوست دارم راضی باشی. تا لحظه آخر دلم نمی‌آمد شناسنامه را بدهم. سحر پیام داد و گفت من منتظر اذن شما هستم.

گفتم دوست دارم بگذارم بسروی ولی با دل خودم چه کار کنم؟ گفت که هیچ اشکالی ندارد اگر نخواهی من نمی‌روم به شرطی که جواب اعزام من(مع) را خودت بدهی. کم آوردم و هیچ جوابی نداشتم بدهم. گفتم بیایید و شناسنامه‌تان را بگیرید. گفت من دو رکعت نماز خواندم تا خدا خیر را به دلست ببندازد. ایشان هر وقت مستأصل می‌شد و هر وقت کم می‌آورد، نماز می‌خواند و جواب می‌گرفت.

**احتمال می‌دادید که در همین اعزام اول آقا کمیل به شهادت برسند؟**
احتمال نمی‌دادم ایشان آسیب ببیند چه برسد به شهید شدن. قبل از رفتن به من دلداری می‌داد و می‌گفت چیزی نیست؛ خیلی‌ها پوشیده بود و می‌خواست بیرون برود. ولی همان

لحظه که این صحنه را می‌بیند به طرف می‌گوید می‌شود کمکت کنم. آستین را بالا می‌زند و شروع به سستن ماشین می‌کند. طرف شوکه می‌شود و کمیل ماشین را تا آخر با یک سطل آب می‌شوید و می‌گوید دیدید نیازی نیست این همه شیر را باز بگذارید. اگر جایی امر به معروف می‌کرد و اثر نمی‌گرفت خسته و ناامید نمی‌شد. بعد از شهادت، تازه قدرت کارشان را درک کردم. سه خیلی از دوستانش خیلی از حرف‌ها را گفته بود و آنها خندیده بودند و از کنارش رد شدند و حتی تمسخرش کردند. یک بار حرفی به کمیل زده بودند که خیلی دلش شکسته بود و آمد با من درد دل کرد. بعد از شهادتش دیدم دوستش همان خاطر‌های که از زبان کمیل شنیده بودم را تعریف می‌کند. آقا کمیل هیچ وقت اسم نمی‌گفت و مراقب بود غیبت نکند و من تازه فهمیدم مربوط به چه کسی است. بعد از شهادت تمام حرف‌هایش در ذهن همه حک شده بود و من خدا را شکر می‌کردم.

**خودتان با شهادت آقا کمیل تغییر کرده‌اید و به آن بزرگی که گفتید، رسیده‌اید؟**

یک بار من خیلی بی‌تاب و ناراحت بودم و حاج‌آقا به من گفت اگر یک دانه بارزش داشته باشید باید از آن دانه دل بکنید. باید زیر خاک پنهانش کنید تا آن دانه گیاه شود و ثمر دهد. در مورد آقا کمیل هم همینطور بود. دل کندن از او خیلی سخت بود ولی همین که آدم یاد بگیرد برای چیزهایی که دوست دارد از خودش بگذرد خیلی ارزش دارد. من تمام زندگی قبل از عقدم را به یک لحظه شیرینی و حلاوت بعد از عقدم نمی‌دهم. واقعاً خیلی دوره شیرینی



بود ولی تمام سختی و دردی را که در دوره بعد از شهادت آقا کمیل داشتم به یک لحظه‌آن شیرینی نمی‌دهم. این درد بزرگی داشت و دردی نبود که خار کننده باشد. خدا را از این بابت شاکرم.

**الان دلتنگش می‌شوید؟**

دلتنگی‌ها سر جایش است و بیشتر هم می‌شود. به یکی از خانم‌های شهدا می‌گفتم من ماشین و لباس عروس می‌بینم دلم می‌گیرد. وسایل خانه را که می‌بینم به من سخت می‌گذرد. تازه تب و تاب وسیله خریدن را گذرانده بودیم. کابینت و کاغذ دیواری برای خانه آینده‌مان دیده بودیم و الان هر چه می‌بینم یادآور آن خاطرات است. هیچی از تلخی دلتنگی کم نمی‌کند ولی واقعاً بزرگی به مسا داد. آدم باید با ارزش‌ترین چیزهایش را در خدا بدهد تا خاکیسپاری چند بار دیگر هم برای سخنرانی رقتم و هر بار خودشان آمدند و حرف زدند. من حرف‌های ایشان فقط از گلولی من گفته می‌شد. امر به معروف و نهی از منکر را خیلی قشنگ انجام می‌داد. پدرشان تعریف می‌کرد یکی از همسایگان ماشینش را می‌شست و آب را همینطور رها کرده بود. خیلی روی درست مصرف کردن حساس بود. ایشان لایس رسمی پوشیده بود و می‌خواست بیرون برود. ولی همان

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■

■■■■